

رومن گاری

◆ ◆

پیمان سحرگاہی

◆ ◆

ترجمہ کی کیمورث پارسای

فصل ۱

به پایان رسید! ساحل بیگ سور خالی شده است. روی شنها، درست در همان محلی که بر زمین افتاده بودم، دراز کشیده‌ام. مه بامدادی، هوا را ملایم می‌کند. درافق، حتی دکلی از یک کشتی هم به چشم نمی‌خورد. روی صخره مقابل، هزاران پرنده و روی صخره‌ای دیگر، اعضای خانواده یک فک دیده می‌شوند. پدر خانواده، پیوسته ایثارگونه میان آبها فرو می‌رود و لحظاتی بعد، در حالی که ماهی بزرگی بر دهان دارد، از میان موجها بیرون می‌جهد. پرستوهای دریایی گاهی به اندازه‌ای پایین می‌آیند که به منظور جلوگیری از انگیزش نیاز قدیمی، نفس در سینه حبس می‌کنم. در نهایت روی صورت می‌نشینند، روی گردن و سینه‌ام، خم می‌شوند و همه بدن مرا می‌پوشانند. هنوز در چهل و چهار سالگی، هنگامی که چنین رویدادی شکل می‌گیرد، در رؤیاهایم مهربانی و عطف را می‌بینم. مدت زیادی است که بی حرکت در ساحل دراز کشیده‌ام. پلیکانها و پرندگان ماهیخوار پیرامون من دایره‌ای تشکیل داده‌اند. دقایقی پیش، یک فک بر اثر هجوم موج، به پاهایم خورد. لحظات زیادی روی باله‌ها ایستاد، به من نگریست و سپس تصمیم گرفت به سمت اقیانوس بازگردد. به حیوان لبخند زدم. با ظاهری جدی و اندکی ناراحت، به گونه‌ای که گویی از اوضاع باخبر است،

نگاه آخر را به من انداخت.

مادرم مسیر را با تاکسی در مدت پنج ساعت پیمود تا با من وداع کند. در سالن پرووانس در مدرسه نیروی هوایی، به عنوان گروه‌بان آموزشی خدمت می‌کردم و با همقطاران می‌خواستیم آماده جنگ شویم.

مدتی سهمی پنجاه درصدی و سپس بیست و پنج درصدی از درآمد این اتومبیل به ما تعلق داشت. از چند سال پیش شریک قبلی مادرم، رینالدی راننده، مالک انحصاری تاکسی شده بود، با این حال، مادرم همچنان گمان می‌کرد نسبت به آن اتومبیل، دست‌کم حقوق معنوی دارد. ملایمت، کمرویی و احساسی بودن رینالدی موجب می‌شد که مادرم از حسن نیت آن مرد، سوءاستفاده کند. به همین دلیل هم رینالدی، مادرم را در مسیری سیصد کیلومتری، از نیس به پرووانس رساند، بدون اینکه زن پولی به او بپردازد. مدت زیادی پس از جنگ، رینالدی عزیز، با شگفتی و کینه‌ای تحسین‌برانگیز به یاد آورد که مادرم، چگونه او را به رایگان به کار می‌گرفته است. رینالدی تعریف کرد:

— سوار تاکسی شد و به من گفت: «به سالن پرووانس می‌رویم تا با پسرم وداع کنیم!» کوشیدم از پذیرفتن این مسؤولیت امتناع کنم، چون پیمودن مسیر رفت و برگشت، ده ساعت وقت ما را می‌گرفت، ولی او در چند جمله پراز غلط فرانسوی، تهدید کرد که به پلیس اطلاع خواهد داد مرا دستگیر کند، چون دوره بسیج نیروهای ارتش فرا رسیده بود و من لباس نظامی بر تن نداشتم. پاکتهایی پر از مواد غذایی، مثل سوسیس و ژامبون و شیشه‌های مربا همراه داشت. پیوسته تکرار می‌کرد که پسرش قهرمان است و باید بار دیگر او را ببوسد. به من اجازه حرف زدن نمی‌داد. لحظاتی گریست. آن خانم سالخورده، گریه‌هایی همچون کودکان داشت. پس از آن همه سال‌آشنایی، دیدم که به شدت ترسیده است و آرام می‌گیرد. مرا ببخشید آقای رومن، ولی به خوبی او را می‌شناسید. نتوانستم پاسخ منفی بدهم. فرزندمی نداشتم، ولی می‌دانستم آن زن چه احساسی دارد. مسیری طولانی در حدود پانصد کیلومتر را می‌خواستیم بپیماییم. به او گفتم: «بسیار خوب، می‌رویم، ولی پول بنزین را شما باید بپردازید!» همیشه فکر می‌کرد تنها به